

کابل، کُمد و انفرادی

ستاره

زندان کارون اهواز پُر از زن زندانی بود. دو سالن بزرگی که به زنان اختصاص داده شده بود، جای نفس کشیدن نداشت. وضع غذا و بهداشت چنان خراب بود که خیلی از زندانیان دچار بیماری های گوارشی و ناراحتی های پوستی شدید، مثل گال، شده بودند. چندین بچه پنج ماهه تا سه ساله زیر دست پای بزرگها وول می خوردند. به خاطر همین چیزها تصمیم گرفتم که دخترم را نزد خانواده ام بفرستم. ۱۵ روزه بود که بازداشت شدیم.

در همان زمانی که از دخترم جدا شدم، ممنوع الملاقات هم شدم؛ به خاطر رعایت نکردن برخی از مقررات و گزارشی که توابعها از من و چند نفر دیگر تهیه کرده بودند. دو ماهی از ممنوع الملاقات شدنم گذشته بود که یک روز ظهر، در وقت نهار، نام مرا با صدای بلند خواندند و گفتند که با من کار دارند. چادرم را به سرم انداختم و از دوستانم که دل نگران شده بودند خداحافظی کردم و از بند بیرون آمدم. مأموران کمیته را که دیدم دریافتم چه پیش رو دارم. قلبم به شدت می تپید. نمی دانستم چه روی داده و چه لورفته که به زیر شکنجه می برندم. فکرم به همه جا می رفت و باز می گشت.

چقدر از آمبولانس متنفر بودم. برای جا به جا کردن زندانیان از این وسیله استفاده می کردند. در داخل آمبولانس که نشستم، چشم بندی بر چشم هایم بستم و به فکر آینده نامعلوم نشستم. پس از ده پانزده دقیقه به "کمیته صحرا" رسیدیم. از آمبولانس پیاده ام کردند. بازجوئی که نامش حسین بود نزدم آمد و گفت:

- بازم که تو سر از کمیته در آوردی؟

- شما مرا آوردید، خودم که نیامدم.

چند دقیقه بعد، همین بازجو در حالیکه گوشه ای از چادرم را در دست گرفته بود، مرا به دنبال خودش به پشت ساختمان کمیته کشید. کم و بیش همه جای کمیته را می شناختم؛ چون بارها در آنجا بازجوئی و شکنجه شده بودم. از اولین کارهائی که هر زندانی می کند، شناسائی محیط است. وارد اتاقی شدیم که تخت شکنجه درست در وسط آن قرار داشت. مرا به تخت بستند. بازجو به من گفت:

- اطلاعات را می دهی یا کابل نوش جان می کنی.

به بازجو گفتم: مدتهاست که از حکم گذشته. چه اطلاعاتی می خواهید.

گفت: شماره پات چنده؟

چیزی نگفتم. تکرار کرد. گفتم:

- ۴۰

- الان می شه ۹۰. و بعد با کابل شروع کرد به زدن. اول می خواستم فریاد نزّم. اما درد طاقت فرسا بود. احساس می کردم که مغزم دارد متلاشی می شود. شروع کردم به جیغ زدن.

- حکم تو حد نداره.

- چیزی برای گفتن ندارم.

و کابل همچنان بر من فرود می آمد. بالا آوردم. سخت استفراغ می کردم. پتوئی روی صورتم انداختند و صدای نوار نوحه خوانی را بالا بردند و همچنان زدند. وقتی خونریزی شدت پیدا کرد، مرا از تخت باز کردند و گفتند که راه بروم. نمی توانستم. خود بازجو با کفش روی پاهای ورم کرده ام رفت و به آنها فشار آورد. سعی کردم راه بروم. ولی نمی توانستم. مسخره ام می کردند و می گفتند که مثل اردک شده ام. بالاخره حوصله شان سر رفت و صندلی چرخدار آوردند و مرا به یکی از اتاق های کمیته بردند و پتوئی زیر پایم انداختند و دست از سرم برداشتند. چنان خسته و داغون بودم که قادر به هیچ حرکتی نبودم. خونریزی ام به حدی شدید بود که ناچار برایم پزشک آوردند و سرم به من وصل کردند.

ده روز به این منوال گذشت تا روزی مرا صدا زدند و به راهرو بردند. گوشه ای از راهرو، چند کمد را کنار هم گذاشته بودند. اما این کمد ها در نداشتند. مرا به سمت کمد ها هدایت کردند و دستور دادند که داخل یکی از آنها شوم و همانجا بنشینم. این هم نوع دیگری از

شکنجه بود. در این کمد‌ها، زندانی هیچ راحتی نداشت. باید شب و روز به حالت نشسته می‌ماندیم و جنب نمی‌خوردیم. تنها سه بار در روز حق رفتن به دستشویی داشتیم. بی‌خوابی هم می‌کشیدیم. وقتی به کسی بیخوابی می‌دادند، دیگران هم بیخوابی می‌کشیدند چون زندانبانها و بازجوها مرتب برای بازرسی می‌آمدند و محکم به کمد‌ها می‌زدند.

یک ماه به این ترتیب گذشت. فکر می‌کردم که هرگز از آن تو بیرون نخواهم آمد. یک شب تصمیم گرفتم خودم را با روسری خفه کنم و از این وضعیت خلاص شوم. خیلی سعی کردم، ولی نمی‌توانستم. حلقه‌ی روسری را دور گردنم تنگ و تنگتر می‌کردم، اما زمانی که احساس خفگی دست می‌داد، رهایش می‌کردم. به خودم بد و بیراه می‌گفتم و از دست خودم عصبانی می‌شدم؛ اما نمی‌شد.

پس از مدتی از گنجه در آوردند و به اتاقی بردند که هیچ روزنه‌ای به بیرون نداشت. در هوای ۵۰ درجه‌ای خوزستان، می‌بایست در اتاقی سر می‌بردم که مانند اتاق بخار بود. دچار بی‌خوابی‌های وحشتناک شده بودم. مدام استفراغ می‌کردم. از گرما و از بی‌خوابی به تنگ آمده بودم. جیره‌ی روزانه‌ی آلمان نیز تنها یک پارچ آب خنک بود که برای یک ساعت کفایت می‌کرد. اگر بیشتر آب می‌خواستیم باید از آب گرم لوله می‌خوردیم؛ و ناچار هم می‌خوردیم. بیش از سه بار در روز هم نمی‌توانستیم به دستشویی برویم. اگر "اضطراری" می‌شدیم می‌بایست که کارمان را در همان پارچ تمام می‌کردیم. هفته‌ای یک بار هم حمام داشتیم. من با چادر و لباس زیر دوش می‌گرفتم تا دست کم یک ساعتی احساس گرمای شدید نکنم.

پس از ۴۰ روز، دوباره مرا سوار آمبولانس لعنتی کردند. خیال کردم که شکنجه‌ها تمام شده و به "کارون" بازمی‌گردم. خیالم باطل بود. به "کمیته عملیات" می‌بردند که پیشتر باشگاه کارگری بود در محله‌ای که نام باشگاه را داشت. از درون تالاری گذشتیم و وارد راهروئی شدیم که پنج سلول داشت. مرا داخل یکی از سلولها انداختند. وقتی چشمبندم را برداشتم، همه جا تاریک بود. برای یک آن فکر کردم که کور شده‌ام، ولی بعد فهمیدم که اشکال در تاریکی سلول است و نه در چشمهای من. محکم به در زدم:

- لامپ سلول سوخته، باید عوضش کنید.

زندانبان که از عربهای خوزستان بود، با لهجه عربی اش گفت:

- این سلول لامپ نداره.



روزهای بی پایان

مهری پژمان

- نه.

- مگه می شه؟

- آره.

و دریچه سلول را بست و رفت. سلول، قبلاً رختکن استخر باشگاه بود. روی سکوی رختکن نشستم و زانوهایم را در بغل گرفتم. ترس عجیبی مرا فرا گرفته بود. یعنی چه؟ نکند که این جا به من تجاوز کنند! به دیوار سلول کناری ام، چند ضربه زدم. پاسخی دریافت نکردم. باز زدم:

- کسی این جاست؟

باز پاسخی دریافت نکردم. ترسم بیشتر شد. در آن هوای گرم، سردم شد. می لرزیدم. صدای تپش قلبم را می شنیدم. نکند به من تجاوز کنند. مغزم از کار افتاده بود. پتو را دور خودم پیچاندم و به دریچه خیره ماندم. پریشان بودم و به خودم دلداری می دادم. دو ماه تمام در این سلول انفرادی ماندم. بی هیچ خبری. از حال و روز دخترم کمترین اطلاعی نداشتم. اما بیش از هر کس برای مادرم نگران بودم. او یار و رفیق دربدریهای من بود. همیشه جلوی زندانهای بود که مرا می بردند. پندی که به من داده بود را آویزه گوش کرده بودم:

- شیرمو حرامت میکنم، اگر تو اب بشی.

دو ماه بعد هم که از باشگاه خارج شدم، به زندان کارون اهواز نبردم. به زندان آسایشگاه اوین انتقال دادم. ۶ ماه در آنجا ماندم و یک ماه و نیم در بند ۲۰۹ اوین. در همین جا بود که پس از هیجده ماه اجازه دادند با مادر و دخترم ملاقات کنم. فردای روزی که عزیزانم را دیدم، به زندان کارون اهواز فرستادم که هنوز پُر از زندانی زن بود. ■